

**نشانی فرستنده**

پست جمهوری اسلامی ایران  
۳۰ رتلی  
ISLAMIC REP. OF IRAN

پست جمهوری اسلامی ایران  
۱۲۰ رتلی  
ISLAMIC REP. OF IRAN

**مبدأ:** [ ] **کد پستی:** [ ]

سید مهدی موسوی

---

**مقصد:** [ ] **کد پستی:** [ ]

محمد خاتم‌العلمین عجله تعالی فیه

گود آوری نامه های جمع از حضرت فداان عباسی و ششصد ساله فرزند  
دوست و استاد سید محمد موسوی

# فہرست

محمد زاہدی ۵۱

سارا شاملو ۵۸

طلیب عرفانیان ۶۰

محبوب محمود شاہی ۶۶

علی قربانی ۹۴

غالب  
قدربانی ۹۶

لیلیٰ قہرمانی ۱۰۱

ہستی محمودوند ۱۰۳

حائے اراد مقدم

۱۰۹

پدیرہ نیسا پوری ۱۱۱

محمد صادق  
یا حمیدی

۱۲۰

فاطمہ اختصاری ۱

عاطفہ اسدی ۸

اعظم اسدی ۱۵

آنیل اسعدی ۲۷

روشنہ آرامی ۲۸

ہنیّا خازنی ۳۲

پویا خازنی اسکوی ۳۴

صدیٰ خدا بخش ۴۰

صدیٰ دریاب ۴۲

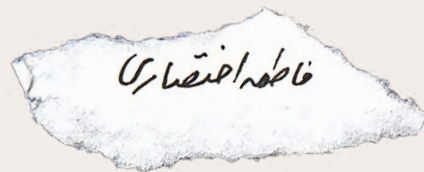
زحرا جانی ۴۷

مریم رھنا ۴۹



کلمات را به هم می بافتم تا حدی تا شبی که به  
سکوت لغتی فرصت ندادم . کلمات را به هم بافتم ،  
تنها کاری است که در آن تخصص دارم ...

هزار و چند شب - سید مری موسوی



با چند خاطره ، با چند نقطه چین ...

لحظه شدن نیست است . محض صافی کسان ، غرض نمانی . صیدین هفته است ، یک ورق  
نامزدی را حلقه بستم گذاشته ام و فکر میکنم این نامه را باید حتماً بنویسم . نامهای که برای توست ،  
برای تولدت ، برای اینکه اگر مایه رفت ، این یک عاقله باشد که به یادت بیاید که  
برای کید تو چندینای بزرگی هستی .

نامه نوشتن برای تو سخت نیست . اولین نامه ام را هر ۱۴ بهار است نوشتم . خبرهایش یاد  
نیت ؛ اما درباره ی خاطره ای بود که « نمی دانست » . خاطره ای که دلش من خواست از دانشگاه ،  
خانه ، شهر ، از پوست بزند بیدون و غم داشت چرا و چطور . حرم را خط به خط تحت  
کردم و ریشم روی ورق های دفتر جنین شناسی و یک عصر بارانی جلوی کافینت روزی  
دانشگاه دادم دست ، که روزی گذاشتی روی جیب آن کاپشن بزرگ سوره ای و رفتی .  
اما حالا که قرار است این نامه را به ضمیمه ها بفرستد ، حالا که تو این نور لغتی خاطره  
سختی استیقت نیست است ، حالا که عاقله ام به بی چمانه ترش شکل ممکن دارد گذشت  
را که که از یاد من بود ، بگذار سه تا خاطره از این سالها انتخاب کنم و بنویسم .

خاطره ی اول : همان روز اولی بود که به عنوان اعضای دبیرخانه ی جشنواره ی کبوتر اهلوان ، در یکی از  
اتاق های مدریت فرهنگی دانشگاه دفتر دستگیر پیدا کردم و منتظر رسیدن نامه های  
شماره کت کت خان جشنواره نگیم . آن زمان ها هنوز بیشتری ها نامه می نوشته و  
تعبیر را با ترف من چسباندند و بهت می کردند . غیب روز اول بود و هنوز نامه ای به استخوان  
نرسیده بود . نشسته بودیم و حرف می زدیم . هنوز خودم را نمی شناسیدیم . شاید یکی دوبار  
قبل تر در حلقه ای و ملاقات شنیده ای شنیده را دیده بودیم و چند جمله ای رد و بدل

سده بود . می دانستم که استاد ادبیات هستی و می دانستی که علاقه منده ادبیاتم و چیزهای  
هم می نویسم ، همین . صورت رسید به اینجا که دنیا صحنی فرضی است و بچه آوردن  
بزرگترین جرم آدم حالت . صورت برای یک جوان ۱۹ و ۱۸ ساله که ماهی می خواند باز  
داشت . گفتم اما بچه ، یک آدم مستقل است که شاید نخواهد زندگی کند . چه کسی می تواند  
مطمئن باشد بچه ای که به دنیا می آید واقعا چه می خواهد . گفتم ولی حداقل می شود سه ایله  
را کنترل کرد ؛ یعنی وقتی پدر و مادری واقعا از همه نقد زندگی مساعدی دارند و می توانند  
آینده ای بهتر را برای بچه تعیین کنند ، آن وقت بچه بیایند . اگر کسی فقیر است و برای  
تا من زنده خدش مانده ، نباید بچه بیاید . اگر کسی از تنو خودش ناتوان است ، باید بچه را  
سقوط کند . بچه ای که در دوران چنین هزار بیماری دارد باید سقوط کرد . بچه ای که کسی  
فقر است نباید سقوط کرد ... و همین جا بود که بغضم ترکیه و زخم زری زید .  
یکو متعجب نگاهم کرد که گفتم : « کریهتین ! میگویم زید یقین و زین میزنم تو که نوشتی ! »  
و من نمی توانستم کریهتین . احساس می کردم همان بچه ای هستم که شاید اگر به دنیا می آمده ،  
همه چیز جور دیگری می شد . همان بچه ای که وقتی در رحم مادرش بود ، با بوسه رفت زیر  
خاک و مرد . که هنوز به دنیا نیامده بود بعضی ها گفته بودند « اگر این بچه ولد نداشت ،  
مادر او سالها پس می رفت دنبال زنده خدش و آینه اش را می ساخت . » اما من به  
دنیا آمدم ، شوق زندگی کردن و تمام بچه ای ام ماهم زیر تو شمش زخم کرده بود که تو بهتر  
اتفاق زندگی ام هستی . هر ایم نه من آدم و یکو زدی تو که تو شمش . چه همایم باز  
شد . انار سیلی به صورت حده زده باشد . چه همایم باز شد و دیدم ایستاده ام تو ای ای  
مدیریت فرحش و تو دستان را گرفته ای صلیم . همه قدم می گنم که این زید و این من  
من همان کریه اول نواد و آن ضد به آهسته ای است که ماهی به شمش می زند تا اولین نفس  
را بگیرد .



خاطره می درم: ظاهر آن روز آخری بود که باید در سلول لعنتی آم می ماندیم. صبح مجبورم کرده بودند که بزم  
 حمام. در آن هوا و احوال هم میبردندیم. نگهبان لعنتی آمد و در پی می آهنگی را باز کرد  
 گفت که قهقهات را جمع کن. بعد هم در لعنتی را باز کرد و لباس های مرا بخت  
 جلیسم و گفت که بیرون و منتظر باش. سه تا پنج دقیقه را که آن ۳۸ روز لعنتی  
 به عنوان بالین و تشک و لیف استفاده کرده بودم، تا کردم و گذاشتم کوسه های سلول.  
 لباس های خودم را که همان پالتوی مهوای او و شلوار و شال مشکی بود پوشیدم و  
 لباس های زندان را تا کردم و گذاشتم کوسه های سلول. یکی دو ساعت به همان حالت  
 منتظر نشستم و دراز کشیدم و راه رفتم و نشستم و راه رفتم و ... نگهبان لعنتی دوباره را باز  
 کرد و گفت چشمبندت را بزن. زدم. در را باز کرد و گفت مثل همیشه دنبالم بیا. مثل همیشه  
 سعی کردم از پایین چشمبند لعنتی راه را بپایانم و در ادامه ای چادر سیاه لعنتی اش از راهرو  
 بزم کرانت و چپ و بعد در آهنگی دیگر و دمای های ها و پله های به سمت پایش و صیاط و  
 پرت های خشک درخت صاف و سنگفرش و دوباره راهروهای پیچ در پیچ و تو در تو و ...  
 که اینبار به اتاق های لعنتی باز حجبی ختم نشد. به اتاق دیگر رفتم که گفتن و کشیدن را  
 هم تحمل رفتم و بعد در اتاقی دیگر، با همان چشمه روی چشم، که ساعتی را دوباره منتظر  
 نشستم. دردهای لعنتی می آمدند و می رفتند و حرف می زدند و حاضر از من هم چیزی می پرسیدند  
 فضای ترسناک عجیب بود. آن قدر به دروگرایی نشان عادت کرده بودم که باور نمی کردم  
 قرارت آزادم شد. گند می زدم همان جرم که تمام آن ۳۸ روز بازجو تحقیر می در قرارت  
 میبردند به بنده خاصی که ... یک نفر اسمم را خواند و گفت بدون اینکه چشمه را در بیاورد  
 دنبالم بیا. رفتم. آنگاه بعد در عقب ماشین را باز کرد و گفت بشین اینجا و  
 صدارت در نیاید، تا جایی که می شود سرت را تیر یا پایش. سر را از چشم پایش و چشم های

را زیر چشمبند بستیم. توی تاریکی غلت می زدیم و عالم داشت بهم می خورد. چند بار دیگر هم  
 در عاشقین باز و بسته شد و بالاخره راه افتاد. وقتی آذم ۳۸ روز حبسش به هیچ  
 ساعتی منفیاده بارش، در کس از زبان تغییری نکرده. حدود نیم ساعت بعد عاشقین  
 بسته داشت. فردی که جلوس شده بود گفت بدون اینکه این صحت داشته باشد، چشمبندها  
 را در بیاورد و بپوشد. از عاشقین آذم بپوشان. عاشقین با بسته غلت در رفتند.  
 نور چشم هاشم را از دست می کرد. دیدیم تو استاده ای و چشم هاشم را می مالی. غلبت  
 کردم. گریه کردم. خندیدیم. آن قدر عالم به بود که نمی توانستم روی پا بایستم. اما عجیب  
 بود که تو حضور با آن حال به می خندیدی و به من روحیه می دادی. کنار اتوبان رها جان کرده بودند  
 اتوبانی که غمخوارانیم کبی این جهان لغت است. اتوبانی که شده نیم ساعت بازندان  
 لغت است. فاصله داشت. دورتر از سمت خانگی حاده. چند معافه ای معاشی دیدیم.  
 آهسته و بی رونق رفتیم و از معافه دار خواهش کردیم، لب تیغ بزنیم. جبرین شاهان  
 کرد که انبار از کور بلند سره ایم. به بدایت زند زنی و بعد کورسی را دادی به معافه دار  
 آدرس را به آنها ده بعد. منتظران مانندیم که بیایند و برگردانند همان به دنیای لغت  
 زنده ها. اما تو عجیب زنده بودی! آن قدر زنده که صداقت، حقیقت و  
 بودنت در همان ابتدا من را دوباره به زندگی برگردانده بود.

خاطره ی سوم:  
 نروژی ها صغیری دارند به اسم «هیتا» که همان طبعی جنگلی خردفان است و معمول  
 به عنوان تفریح، چند روزی در از شهر و در سلط جنگل، در آنجا می مانند و بعد بر می گردند  
 به شهر ساکت و خلوت خردفان! یکی از دوستان ایرانی دعوتمان کرده بود هیتا  
 تا بعد نوروز را کنار هم باشیم. ساعت کرد و دوست بود که می خواستیم برزدم خانه ام،  
 (شب سال نو) و تو هم که بهیچ یاری دنیایی! جنب حاده را پوشانده بود و عاشقین را با بسته غلت

کم می راندم. حمید می نود که فاطمه! چرا در زور تو آدم آرامندی شده ای؟!  
 خب بیا! همین بر لب و حاده ای که حسیان سرت آدم را می نبرد. شاید هم سینه  
 بالاتر رفته و محافطه حارتر شده ام د کتیر روی بر لب و راز غمخوارم. از حاده ای که حسیان  
 که افتادیم تو کی حاده ای اصلی، همان سرت معلول را گرفته و حاده هم خلوت بود  
 و دارویی می خواند «ماور حمید ندون...» و حال آن خوب بود. مگر از آنکه  
 دنیا حاشین پستی با فاصده ای که از ما رانده گس می کند. گفتم شاید می خواهد سبقت  
 بگیرد. بفرا! راه باز، حاده دراز و سب طولانی. راه دادم اما سبقت گرفت و  
 حمید بر ادانه داد. از خروجی سحر لیلیا می رسیدم در در حاده ای که می نهد. حاشین  
 سرت بر می هم میاید و دوباره سرت سهرم قرار گرفت. دلجو رفته بودم. <sup>تغییر</sup> متوجه  
 حاشین شیمان شده ای؟ گفتی «آره، به جوریه این؟». مخصوصا برای خانه تجربه ای  
 تعقیب توسط نیردها سپاه را دارم، حمید عجیب و دلجو آور بود. فرسوده به سحر،  
 حاشین را انداخته تو کی حاده ای فرعی که مخصوص خانه ای که سبقت اتان است. حاشین  
 غریبه سرت سهرم میاید. تعداد خانه های که در انتهای آن حاده ای فرعی قرار دارند زیاد نیست  
 و خیلی بعید بود که حاشین غریبه وقته کی از آن خانه ها رانده باشد. دکتیر مطمئن  
 شده بودیم دارد تعقیبان می کند. تعقیبان از این بود که چرا باید کتیر تو زور آدم را تعقیب  
 کند! گفتی نور سبقت خانه ای من، بهیچ سمت وسط شهر تا برویم استیفاه پلیس.  
 بهیچ سمت وسط شهر. حاشین غریبه هم میاید. به اولین میدان شهر که رسیدیم  
 دیدم چند حاشین پلیس روی دو تاز حیابانهار <sup>کشت سهرم تغیه کتیر دلاو</sup>  
 متصل به میدان استاده اند. گفتم چه خوب! از غریبه رسیدند! وارد حیابان شهر بروم  
 و می خواستم در نرنگ د بزرگ سمت حاشین پلیس و جوان را برای سحر به هم که دیدم  
 ضد حاشین پلیس اکثر ترس را درون کرد؛ یعنی باید نرنگ بغل. حاشین را زدم کنار.

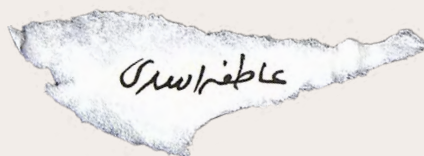


شکوه بودم و در تارکین مائین نگاهت می کردم که سالت بودی و من منم را نشی  
 صبح ملای دوباره ای دارد سرخان می آید. سینه را کشیدم با پس. پلیس مدارک را گرفت،  
 نگاه دقتی به ما و عقب مائین انداخت رفت سمت مائین خودش. پلیس دیگری  
 آمد و توضیح داد که می خواهد سمت اللی ببرد و باید توی دستت فافون رفت کنی. آنقدر  
 حالم بد بود و می لرزیدم که نمی توانستم فوت قابلی برای دستگاه داشته باشم. خلاصه  
 تمام ترانم را جمع کردم و فوت کردم توی دستگاه. همین که سینه صد و نشان داد که اللی  
 مصرف کرده ام. رفتار پلیس عوض شد. می رسید از نجای آید. یک دسته کل نرس از  
 سفره هفت سین برداشت بودم درون داش بودم گذاشته بودم. گفتیم که از مراسم شب سال نو  
 می آیم و یک مائین لغتی تمام راه تعقیبان می کرده؛ جبرکام  
 مقصد داشته ایم بیایم سمت پلیس و اطلاع بدهیم. گفت چه عجیب! چون همان مائین  
 سمت سرکل به جانب زده و شما را به عنوان یک مورد مشکوک! زاری کرده است. گفتیم خانم پلیس  
 ما از جمهوری لغتی اسلام با آن تروفاهای و حشاک که ما هم اینجا تا کثافت را تجربه  
 کنیم. واقعا شما چنین مشکوک در حاشیای بنید؟ خنده رفت نه، ولی اینجا هم آدم بظار  
 سدا می سوزد، اگر بخواهید می توانید سالت کنید. و رفت.  
 نگاهت کردم و دیدم که انکار اینجا نیستی و در زور در سرهای منفی خنده در صحنه نشسته.  
 نمی دانم کی دوباره اما ضایع در بودی. دستت را زفتم. دستم را زفستی و من حسن کردم  
 امنیت. همین که زان دلت تولدت!

قول می دهم اگر ۳۶ سال دیر دوباره بخواهم چنین نامهای بنویسم، سه تا خاطره ای حیدری  
 حیدری شیرین تعریف کنی. تولدت مبارک آقای معلم!

فاطمه حیدری

شهریور ۱۴۰۱





از خون دل نوشتم نرگدب دوست نامه

بگذار تا ببریم چون ابر در جاران  
یا:

با «عین» عروس کرده بودم. رفته بودم تهران. بجزیره ام را که

یک چینی بود نوی تم تخیلی، خاکستری، لستیل و سفید، چیده

بودیم نوی آپارتان نوی سازی که پدرش کار دار بود و لکه صفه

می رفت که به آتش بزند. دغدغه مانده بود سرای تری

سلامت نه و نیم شب را دید، و شب که «موتو» مثلاً

کسرت اول با گوش را بخش می کرد و صفه مانده شد با

سرای، دعوا می شد.

سلسله عصب طولانی داشتیم نه آخرش یکی با دعوا و داد  
 من چسید نقی حمام و آن یکی پتویش را بری داشت برود  
 روی بمل بخوابد. سر چقدر کار و داران توی پاتختی خواهرش  
 و رنگ رز و غلیظ سایام، حلبی در آرایشگاه دعوا  
 می شد و کل مراسم را با بقیض و چشم های اشک می گذراندم  
 اما ته دلم ذوق داشتم که آخ، چقدر خوب است که  
 این همه روم تعصب دارد.

یک شب هم مثل همان سربل ساعت نه و نیمه با شمع  
 می پریم توی دستشویی و چند روز بعد هم جواب



شب آنز عایشتم را شناسم و دارم و از آن به بعد  
 موضوع دعاها را به خرید سیمونی توسط ما نام و لباسهای  
 گشادتری که باید مرقع حاصل شویم، تغییر می‌کرد.  
 بعد هم با یک فلانش غروردار شدید می‌آمدیم حلب و الا،  
 حسین ساعت ۵ بعد از این یک دور حساب سرگوشی‌اش  
 که تازه چیک کرده بودم دعا کرده بودم، یکی روی تخت و  
 یکی توی اتاق بچه، داشت خواب می‌برد. من هم کمر  
 شکسته بودم از کارهای خانه و حاله کردن جدول ضرب به  
 بچه و پیروی که اتفاق نمی‌افتاد و روح اعصاب می‌برد.

جزئی تر از این : دیر قوی می گیرم که نویسمش . قصه تر  
 از آن حاملگر صفت های قله حشر . گفتند تحلیل مثبت  
 یکی از مهم ترین تمرین ها برای یک نویسنده است و حسن  
 من کنم الان با تحلیلات متفکرم به جبر به خودم آسیب نزده ام :  
 البته خیلی هم تحلیل نیست . واقعیت است که شما را از  
 زیستن و حل شدن در آن نجات داده اید . اگر شما را  
 نداشتیم الان همان زن مرخصه بودم که توی سهرها قله  
 خوابیده یه تخت بچایش و دارم به صدای زن تو کشی  
 شوهرش ، همان ؟ آخر هفته ، گراننده که تازه تو



بازار دیده ، پر پر عقب افتاده اش و حلبه ی اولیا مریدان

صدقه ی یک فکر می کند . نرسد که از اینجا و این حفظ به ملاحظه

حقاقت کارها ، و سیما و ادبیت و کارها و شما و شما و شما

روزه حاصله دارد . و گاه هم ممکن است بایش بپسند که

راستی یک روزه توی علان مساجد و انشاء منفعت هم جایزه

گرفته بود ، اما یادآوری این ~~که~~ خاموش دور حتی بجنب

هم به لبش نمی آورد ، چون رویای مرده و دور را

برایش زنده می کند .

زن شرده ی توی صفه قبل و چیه نواوز حصیه

همسر شما در زندان و ارباب، دستبوس شما هستند.

صمیم . ~~مهر خواستگار~~ فکر منم از حدی که می خواستم هم نراتر

رفتم و خونم را در این کتابچه پر از عشق دستنویس، کسر

بشیر از چیزه که می خواستم عریض کنم . باید با طبعه خونم را

بگیرم . و این ترین حس جان را داشتن و معنای خوشبختی را

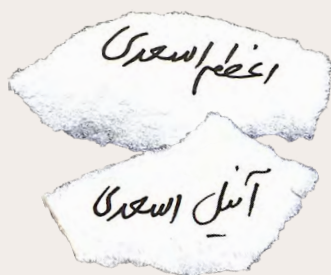
بیشتر توضیح ندادم .

با احترام به بشیرای هزار و چند شب ، که یادم انداخت

نامه نوشتن چند زیادت .

و با عشق و دلش می شدید

عاطفه هادی روحی شما



سلام دلتر جان

اعظم هستم. اول از همه عذر خواهی می‌کنم که خطم خوانا

نیست. زبان محاوره‌ی نویسم. سعی می‌کنم علواً املا‌ی

نداشته باشم.

پیشکار عاطفه جان بود که هر چی دوست دارم به صورت

دستنویس براتون بنویسم. بی‌فکده می‌دهم سر و تون

ملوکه و مکرره بر حرفش کنم.

ساعت اولین شهری می‌رم که از کجا خوندم:

«حالا برقص، رقص... در آغوش من برقص»

«من مرد می‌شوم... و تو مانند زن برقص»



شعری از سید محمد موسوی

عجب شعری! سید محمد موسوی کی هست؟

شروع کردم به سرچ کردن اسمتون و شعرهاون.

یادم نمی یارم چه چیزهای خواندم که کتاب دریا موشی ها،

رو خریدم و خواندم. بعد مجموعه های دریای که هنوز نوی

کتاب فروخته های پیدا شد.

شعرتون رو من شدم. شبکه های اجتماعی دنبالتون

می کردم. تا روزی که خبر بزرگاری ملاس های آن دای

رو شنیدم.

اگر اشتباه نلزم، برای شرکت نوی ملاس ها با در امل

ما زدم به آدرسی که راه بودی، بعد کنبد شرکت در خواستی

رو در یافتی کردم، یادم باید فوادمون رو عرض می کردم

و ها کتاب آخری که خونده بودم روزنام می بردم

آخرین کتاب در بوطیقا که شروع از سطور جوداکی

بود

حبابی اول تعداد سون حتی زیاد بود، از رنده خداس

برامون توضیح داری، اسم هفته ای حداقل یک صم

دیدیم و یک کتاب رو شروع به خواندن کردیم

دکتر لفری که می داری

همه لایسنس ها خوب بار اکام می هوا، در داری

ترنگشوال». شروع کردم به سرچ کردن در مورد  
آثار که راجع به ترنگشوال دارن. تفره‌هستی، در  
خوندم. بعد لندن تفرش که با خانم محبت یکنه. جعفر  
گزی کردم. با هستی و تکیس آگت شم. اما هستی خبر  
نداشت.

حبیبی هم با بدکارها و تحویل می‌دارم. استیسی  
داشتم. شعر آزار نوشته بودم. هر کاری کردم مکتوبونم  
رد می‌شد. اجازه دارن که صندلی می‌شوم و دیگر کم  
نقدتون یادمه.

ملاس ها رو دت داشتیم. سعی می‌کردم هر جور شده،

خودم رو به ملاس ها برستم . فکر می کنم این نرم سب  
حلبه غیب داشت .

وزن مهر بلند نبودم . هنوز هم خوب یاد فرستم . می دردم  
تعبی از خورصر . کدب در آموزشی معده های وزن به زبان ساه

رو پرشت گریتم و شروع کردم به تمرین کردن . تازه تقریباً  
وزن بدست خرم بودم که تکلیف داری : در اثری نبودیم با  
تقدیر و موعود می .

زود داشت که روی وزن شمری بودم . حلبه بعد

با دیا به حلبه تا آخر بزارید . برای من فرست

خوب بود که می تمرین کنم .



سَبَّ مَآرَ حَاهِ عَمْرُوکِ دَعْوَتِ بُدْرَم . زَقَمَتِ سَبَّ بُدْمِ نَا بُدْمِ  
سُغَرَمِ دَرِ بُخَرَمِ .

مَافِهَ اِیْرَادِ رَا سَبَّ . بَعْدِ شُرُوعِ کُرَامِ بَهْ خُونَدَنِ مَافِهَ .  
مَافِهَ رُوخِ بَرِ اَزِ عَزَنِ یَا دَرِ مَرَمِ .

لَدَبَ هَا سَ جَدِ دِیْ مَنُ شَرِ مَآرِ دِیْ وَ مَنِ هَرِ رُوزِ سَبَّ  
یَا دَرِ مَرَمِ . وَ لَیْ هِیْجِ وَفَتِ شُکَرِ دِیْ بِلَا سَ بُدْمِ .

هَنُوزِ اَرِیَاتِ عَمِ حَمَرِ شُدِ صَبُورِ .

مَآرَ حَاهِ بَهْ سَقَلِ هَا سَ مَحَلَفِ اَرَادِ رَا سَبَّ . دَسَرِیْ بَهْ بِلَا سَ هَا

اَزِ حَرِاقِ کُتَبِ هَا سَ اَصْحَابِیْ رَا هَتَرِ شُدِ دَرِ .

بُودِمِ وَ لَیْ نَهْ یَا سَقَلِ



با آنکه از لون روزها حنّی ندیده - اما هنوز تا خوب  
شدن حنّی موند - هر روز بیست و دو حنّی عالی و  
احساسی کنم .

بگذارم از لوس با برآید دیدم و هم  
درست دیدار از طریقی ایلایش بود و بی حنّی با لوس بود .  
حنّی .

به همراه خانم جان و ضیّه از بچه ها هفته ای یک روز حنّی  
نقد داشتیم . لون هفته نقد لکای از نوب بود . « در  
سنّی نامادری » . خانم جان هفته : سوپر اینز دان .  
بابه حدّی هم زیم و فنی مراره از نوب محبّه جعفری

همیشه ی لقمه اربیت را دوست دارم. ولی قرینیت  
من هم. ت عمر یانو سینه ی خوبی باستم. از ادب است و  
اکموزش های بدام در زندگی ششقر استاده کنم.

مک مادر خوب. دوست خوب. همه خوب. خواهر خوب  
ونقش های خوب دیو که در زندگی می نویسم.

یک چیز کم بود. جابر خالی استی را افک می کردم.  
داستان های کوتاه خوب خوانده بودم. دوست داشتم.

یاد بگیرم. ولی هیچ چیزی بلد نبودم. هیچ چیزی.  
سفر بودم. منی را هم چه خبری دیدم و به چه فکر کردم که  
شروع کردم به داستان نوشتن. حقه را افصح بود.

کھنکھری سوری از مغلنہ

عمیون بودم . جاں نہا وقت یک مجہا خالی . محمدی خوں بود

کے رہم . تے رہے در

خندِ نماندای دیوارِ حبلہ شدم . یکا در حالِ محبت در بابا

بوسا بورن . همون هفتہ کتاب "سردستہ" تھا در

ما ترہیں آگست سرکوهی خونم

دلِ راستان کوئے می فرات و سالِ حالِ سہی نایم کہ موند

بوسا رو ہم حال می خونم . در کنہ رسولِ راستان کوئے ہم یاد ہم

نقد ہم یاد ہم زندہ می کردن ہم یاد ہم

مدرصہ کنہ معلّم خبری مثل سما بود و یاد توقفت ؟

سال‌هاى آخرِ هنوز او نهد در زندان نه خانه‌اش.

با آنکه خبر اتمامِ مأموریتِ هزار و صد و بیست و یک، او در آخرِ دلم

برای شش روز، چه روزهاى با این که زندی کرام و

است و رنجم. محب که فکر می‌کنم. شصت و هشتاد و یک روز از جلوی

جسمم میان و روی سر.

آگاه خبری: یاد می‌کنم از کانون‌هاى در مورد دران بعدی

گفتی که راوی می‌کنم از شصت و هشتاد و یک روز و صد و بیست و یک

لحظه‌هاى که می‌کنم برای خودم، برای دیدن تو، برای روزهاى

بدون هیچ غم و غصه. روزهاى که هم، بدون هیچ واسه.

برای من شعر بخونم. از ادب حرف بزنم. با هم منم



سینم و کتاب مخبرینم و تولد لئون روغن بلیسم .

تولد تون مبارک است در جان . هزاران بار مبارک .

تبریک به ۴۸ . تبریک به ادب است ایران و جهان . تبریک

به تمام اوغلاں که بی تبریک کسی معلم زندگی شون بودی .

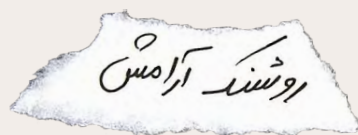
« دست مرا بگیر که گم می کنم تو را »

دوستتون دارم .

اعظم ۱۰ مهر ۱۴۰۱







«دوست داشتنتان اتفاق غریبی است که هر  
هزاره یک بار رخ می دهد و من هر هزاره یک  
بار برای دوست داشتنتان، از مرگ ایمنی زندگی  
برمی گردم!»

بیاید بر عشق!

کے این زندگی بی عشق نمی آرزو.

این چیز خطرناک نیست برایتان نوشته بودم،  
نشان به آن نشان که گذاشتمش لابلای یک مجموعه  
صوتی، بعد برایش مجوز گرفتم و منتشرش کردم.  
بی آن که کسی نام مخاطبم را بداند.

این چیز روز هم نوشتم، پاک کردم، نوشتم، خط زدم  
بعد مثل همیشه زل زدم به خودم، وسط این  
همه کاغذ یا خط های موازی، و بی این فکر کردم که



اگر من و کارگاههای حصوری شما مثل این خطوط  
 کاملاً موازی، هیچ جای به هم نرسند، چه؟  
 اشک افتاد روی کاغذ، خطهای موازی از دور دست هم  
 را گرفتند، من هم خراباتی! مرهم می خواهر یک چیزهایی  
 را باور کنم، گفتم: «شاهد از غیب رسید.»  
 خبر بدم، وسط اشک، ملاقات اشک و لبخند، انظار  
 جاور کنی نمی شود، بعد ایمان در آستین کتبی می نشویم.  
 هنر بان می گویم!  
 «آدم لما از قدر این خبر نزار»  
 فکرش را هم نمی کردیم؛ امسال وسط آن همه کلمه،  
 لا بلای آن همه «در دوستان» «ارم»، خالصانه، بی سیم  
 زل بزنم به شما، بی شاکر ایمان، بی دوست داشتن های  
 قشنگ و خالصانه شان، بعد قلم بردارم و با خط فارسی  
 نه با کیبورد و حرف تله تله، بی سیم به اعتراف کنه:

من هم! من هم! اجازت ببرهید کی من هم...  
می شود به چیزی فکر کنی و بسوز.

بغیر نامدی چند سال پسِ راهمان که برایان نوشته  
بودیم و به داستان نرسید و به گویان نرسید، همان  
ارامی را منجمه می کنم؛ تا کاف مهر بانی شود بر  
چای و زمستان سر در نور.

« این لحظه ها برون دوست داشتی سر بستی شور!  
در هر عصر و زمان و مکانی؛ نزدیک به منبر و دور از من  
و حواس مرا با خود به این سو و آن سو می گسیری.  
آن قدر دور تر که نمی بینم آن، آن قدر نزدیک که  
حسّان می کنم. شما مجموع تمام اتفاق های دنیا بین  
مجموع تمام اتفاق های نشدنی. شما شیرین ترین  
موسیقی زمان مایین»

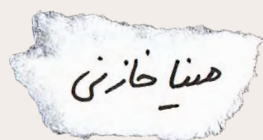
به دنیا آمدن شما مبارک همه ما با شما همه ما...

کتاب

مهرور ۱۴۰۱

۱۰ مهر ۱۴۰۱





سلام دکتر جانم

تا به حال رفته که کلمی حرف داشته باشی و نتوانی هیچ کدام را روی

کاغذ بیاوری؟ چه سوال احمقانه ای پرسیدی! معلوم است که نه!

معلوم است که نتوانستی برای شما مفهومی نذاری، اما به هر حال من الان

در چنین وضعی هستم و البته که لازم نیست آنها را روی کاغذ بیاورم،

چرا که همی آنها را می دانند پس آنکه گفته باشم،

این روزها بیش از هر زمان دیگری به جزیره فکر می کنم و به فرار و

استش را نخواهد دلم روشن است ... خدای روشن ...

آن قدر روشن که الان که در قطار در حال حرکت هستم، به توانم

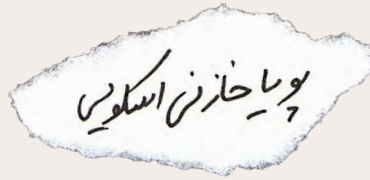
تصورش کنم، با جزئیات. ساعت ها می نشینم و خیال می افهم به

زنجیره های اتصالان که قایمشان کرده میان خودمان مثل یک

نقشه ی جزیره ی گنج!

دوستان دارم تا ابد

حلقه ی کوکب زنجیره - مینا



تونیذ شیب، لعل سود در تمام صبر  
آری سود، ولیک جفتان جلد سود  
حافظا -

پژ به شما که معنی صبرید در مجلس، ادبیات و انسانیت  
یادم می آید آن روزها که ۱۶ - ۱۷ سال بزرگتر بود  
قدما امیر در طول هفته این بود که ظهر جمعه قرار است بیایم  
ساختن سقاوی در سیم ستر و غرق در کارهای مهم  
که سون یادگیری، مشربت، ادبیات و هنر تمام وجودم را پر می کرد.  
یادم می آید که در اوج سرتکلیف ما، جاذبه راه بودید؛ در بی نهایت  
پناهگاه و در ناامیدی های امید.

از همان سال ها که ساختن سقاوی، حرفه پرزنت و مدافعه  
دارید و حتی حالا که نزدیک ۱۲ سال از آن روزها گذشته



و خیلی چیزها تغییر کرده است و بسیاری از دوستان رفته اند و  
دوستان، خنجر به دست، از خیم می زنند و حکومت نیز بین اینجایی  
که کوب می کند و فشارهای مختلف اقتصادی و سیاسی نوزید افزاینده می شود،  
حضورشان از کلوسترهای دور و نزدیک، حسن می شود.

در این روزها که تنگناها با این است که به حبس و عیش و نشاط  
زنده است، حضور دارید. پذیرش و شفاف، دقت بسیار بسیار.  
وقتی به عقب می گردیم و زندگی را مرور می کنیم، دیگر مادر نسیم  
عجیب حالتی را تصور می کنیم که مهدی موسوی استاد، معلم، رفیق و همکار  
در آن حضور داشته باشد، حتی اگر در میزهای مشغول باشد با  
همدستی نیروهای که سوارشان در جاده ها است، کلوسترهای بیان  
خاموش انداخته باشند.

شاید نه با سواران، با جدایی، با طاعت و تقویران سفر کنند.

و سرگردانند به جای زین. چه وقت که سینه ایشان داخل  
 و سر به هوا، غرق در غم و بی عملی شود، سینه صدای مغبوط  
 در گوشان زخمی کند و از آفاق تنگش، بخندان و زندان  
 بیرونان می کشد و دوباره در لذت رهای کجی ایشان فوایدشان،  
 جمع های آن نری غوطه وران می کند.

سپاه لذت و الزام جمع می کنند؛ چه وقت که بالا حیات ترک وطن  
 گردید و جمع های فنیلی مستعدان از هم پاشید و کم زنی شد،  
 جمع را به با حتم مجازی برود و منزه و محدودیت عا را کم زنی گردد  
 تا دوباره کجی های آن نهالان احیاء شوند.

در این حال، خایه از آدمها معسول شود «نان و نمک خورد و رفت»  
 نان و نمکشان شست به سلطان ساجی دهند و رفته و جازید، اما  
 شما فانی و دستمال را رفته و متحد به آن غیب و زاری ادامه دادید و خلق کردید.

خلق فضا، خود نفس از تجربه زیست ارطاطه است، نفس  
 مداخله رهاش بخش در وضعت استبداد زوی فعلی، پس بر ربط نیست  
 که بلویم طوطه های شما و نفس زندگی مال، درسی از انشی است که  
 به ما بخیر ارباب و خنده به زندگی وصل می شود و فائده یارانی،  
 نظام مدعا انقباض را در هم می کنند و از دریچه های اعراضه  
 راهی برای نفس باز می کند.

خوشحال و مفتخرم که تجربه از این زندگی، ارباب، کاططه، زماقت و  
 شاد زوی بوده ام و مهدی موسوی را شهادت ام و امیر فری توانم،  
 نامی خطاب به او بنویسم و بگویم که استبداد بلویم  
 در تخیل، برای حقایق چیزهایی به به زندگی ام افزوده کرده اند از شما  
 ممنونم و امیدوارم یک سال دیگر به بلند، این و صحبت انگار  
 دوری و سرگوب بکنند و بتوانیم دوباره و دوباره در کنار هم و در



حسن ابرار لغتِ خاطرِ اللہ، درہم جمع سویم و  
سُرخِ انہم و بنفہم دانی نهم و تولد ان راجس بلیم

دوست دار علی گون

پویا خانی اسلوش

ہائے ۲۰۱





لذو که شسته و لنگه رفته ام  
 لذو که لایق به بیشتر خنده ام...

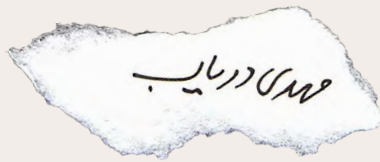
سلام دلبر جان

بلای منی که لایق شمرده ای نهاده ای و اینجاست که تو بگو که تا قیوم نشستم و با کمر فرود  
 و هر قدر با زور تر شدم منیر که خنجر لب با شکر و نفوذ گریه که و بس طوایف  
 و هر بار قبل از آنکه بیاختن کشن که... خیم لایق داشت و گسترده حجاب  
 دیگر حرف صبر یا نمی خواند... تنم در غنیمت تو تو گوی که بهر تو که شمرده ام...

قطره ای بگویم که هر چه غش تا لب نفسش بود و شکست...

تا لب کو حکایتین شکر شام که هر مهر موند باز شدم

شماره ۱۴۰



## دکتر جان سلام

خوشن برای شما، شاید بشود گفت که از سواش برانگیزترین کارهای  
جهان می‌تواند باشد، خصوصاً که بجواهی دستنویس باشد و خودت  
معتقد باشی که دست خط زیبایی نداری.  
پس همین ابتدا بابت دست خطم از شما عذرخواهی می‌کنم اگر که در  
طی خواندن نامه، اذیت‌تان کرد.

دکتر جانم، این روزها، راستش را بخواهید روزهای عجیبی را می‌گذرانم،  
مثلاً چند روز پیش که در اوج سرما خودکشی بودم، برای اولین بار در  
زندگی‌ام به این فکر کردم که نکند قرار است از همین سرما خودکشی  
بمیرم!



تنهایی عجیب است دکتر جانم، که چنین چیزهایی را به ذهن آدم  
متبادر می‌کند، اما در انتهای همه چیز، در اعماق تنهایی و بی‌کسی،  
معلق در فضای خلأ تنهایی، آنجا همیشه به خودم گفته‌ام که، هی،  
صدی! تو رقابت را تجربه کرده‌ای، تو بودن را تجربه کرده‌ای، تو  
عشق را تجربه کرده‌ای و آدم با وجود چنین چیزهایی که پشت سر  
گذاشته است، مگر به این سادگی‌ها تنهایی می‌شود؟

راستش را بخواهی، نخواستم که غیر قابل باور باشم، اما از حقیقت  
که نفی شود فرار کرده، در انتهای تمام آن تنهایی‌ها چند نفر بیشتر به  
ذهن آدم نفی آید، می‌خواهم بگویم که همیشه یکی از آنها شما  
جودید دکتر جانم...

تو دگر می‌ویشتی و می‌توانی ما بوده‌ای همیشه و هنوز...

خاطرم هست که در پرتیانی جنونی، وقتی که عشق را تجربه می‌کردم یا فکر  
می‌کردم که بنظر راست است، به تو پیام دادم دکتر جانم، پرتیانی‌ام را  
دیدم و آنجا بودی، هر چند که هزاران کیلومتر آنطرف‌تر، در مملکتی دیگر،  
در دعوی دیگر و زیر آسمانی دیگر، اما بودی... وجه چیز در جهان  
می‌تواند ارزشمندتر از آن باشد که آدم بداند کسی هست، که همیشه  
هست، دگر می‌است، می‌تواند است، هست!

تو، همانی!

این نامه را برای یاد بود تولدت می نویسم برایت دکتر جان، من  
آدم نامه نگاری هستم، نامه های که خیلی ها خوانده اند، نامه هایی که  
فقط یک نفر خوانده و نامه هایی که هیچکس نتواند...

این اولین باری است که اینطور، دستنویس نامه می نویسم، اما چه  
اهمیتی دارد؟ مهم آن است که این نامه را به پنهانی سالروز بودن  
کسی می نویسم، که همیشه و هرکجا که لازم بوده است، بوده و هست...

همیشه وقت آن روزی که در کاغذ ای در ستار خان، شاعرم کردی را  
فراموش نکردم و نمی کنم دکتر جان، وقتی که به یک پسر می که از کلمه  
دیگری آمده بود برای کارگاه ادبیات شمع، بعد از خواندن تکلیف اش  
گفتی که خیلی وقت است که از مشهد شاعر جدید خوبی نداستی و فکر  
می کنم که پیدا شده است...

درست است که گاهی فکر می کنم که این تعریف را هر دو آدم و آنجایی که  
باید باشم، ناپیدا شده ام، اما قول می دهم که باعث افتخارتان  
شوم...

این روزها، روزهای را می گذرانم دکتر جان، که غریب است...  
چیزهای زیادی یاد می گیرم و هنوز پای حرف ام ایستاده ام دکتر جان،  
کسی ضم نشد نم را ندید به جز یک نفر، که آن هم از بی رحمی عشق است...  
اما پای حرف هایم ایستاده ام و هنوز پا بر جا، با رسالت هنر حرکت می کنم...  
لا اقل این را می توانم به جرأت بگویم دکتر جان...

و دلنگی ...

دلنگی برای ما حالا شده است ذکر روزانه این به تازگی متوجه این  
شده ام که شما چه رنج عظیم تری می بردید از دلنگی، حالا که از جایی  
که شما هستید قبر به اس می کنم، حالا که دوستان زیادی ابراز دلنگی  
برای من یک نفر می کنند، اما من دلنگی همه شان هستم و این چه رنج  
عظیم تری است که شما سال ها است می بردید دکتر جان ...

از دلنگی بیشتر نمی گویم که هر چه آدم از آن حرف بزند، شدیدتر می شود  
و سخن را کوتاه کنم که اگر بنوا هم برای شما بنویسم، مگر کی می تواند  
قلم را از دستم بگیرد؟

فقط این را بدان که چه خوب که روزی که ما نبودیم، به دنیا آمدی و بودی  
و هستی و خواهی بود.

تولدت مبارک.

طرفدار همیشگی ات

محمد دریا ب

دوشنبه، ۲۱ شهریور / ۱۴۰۱



زحرا جاري



د حور

بعد از شاهکار "سفرنامه"

که منخ با به دنیای شعور

میون

عشق

برد ...

## هزار و چهل شب

حالا

لایما مایا موللو

کی شاهکار دیر!

کی شاهکار دوست داشتنی و

مست کننده و

نابود کننده!

که سال ۱۴۰۰ را برای من ساخت!

از تو ای مهدی موسوی و انا میون! ❤️❤️

مولدم در راه! مری از این کوله‌ی  
۴ مهر ۱۴۰۰

مریم رحمتا

برای آدم های عزیز، نام های زیاده می نویسم - هیچ وقت به دستشون نمی رسه

تایید چون دلمی خوار می - بنورم اون ها به دستشون می رسه و بدوشن نوی این زندگی

که مثل این هست تنها دلیل های نفس کشیدنم بودن

اما این نام فصلی مرق می کنه تازه ای بار اول به دست می افتی - دلم موسی

که مثل بدر یا بهترین بدر دنیا مثل معجزه وارد زندگیم شد و منو از اون سیاهه که خوش

گیرم - دوم بخانه دار

دلم شما واقعا معجزی زندگی هستم می دونی اون وقتی به جیواقون کردم تنها من دوم

فکری کن بنورم با هم اونجور دلمی خوار هم محبت شد - نمی ترسم دیوونه ام - این چیزا ازینم و نه

در مردم بگیرم می خواست - چیه ای - بنایدورلی نور عصیم می ر - ای اطمینان عجیب

بور اما شما اوسه بد بهم نشون دادید راحم اشتباه نیست - خصم یار دایم تا عقابیه که سلها

دلمی خواست دور بهم دور راهت - بریزم دور و انسانیت - رو عصیم قرار جوم

دلم من هیچ وقت من کردم ای داشته باشم لایا شما حسن بالا داشتم رو نیم بستم

کاسی هم جورید هم اینکه خوبه نیستید - چون ای یوزدیل داشتیم بینیم کی ازینتون رفت

اما شما و عشق روزهای سخت رفتید - الان من اینجا تنها من بودم روی کوی زمین به حسن

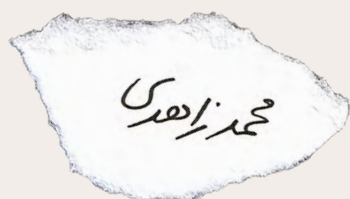
و نیم دوباره کی نیست - اونجور - فخریلاکم باخوس محبت می کنی اهائی حرف نیم

شما نیستید من بارها به کنایه من کاسی دلم فقط جور - وقتی بود افتاد بدو - چشمم بود

از چمنی ~~بسیار~~ نمی ترسم - اما لان هم ترس دارم هم چمنی سرور

۱۴۱۰ مریم رها

میشه هفتون بهم دید بفلتون کنم و دوباره - آروم بستم





## به نام عشق

برای نوشتن این نامه استرس زیادی داشتم؛ چرا که  
قرار است اولین نوشتاری منسوب به من باشد که شما آن  
را لمس می کنید. اما خوشبختانه مهره و هدای محبوبان و صمیمی  
شما به داد خودکارم رسید و این بیک دفعه فیه که تمام  
نگلیف کارگاه را با آن نوشته ام دوباره معجزه کرد و استرس  
نوشتن را از بین برد.

بر درگم که شما را «شما» صدا کنم یا «تو» فضا کنم. «شما»  
گفتن فعل صمیمیت و (براز اصالت) است و «تو» فضا کردن قائل

دست نیافتنی بودن مخاطب، این هم از شیرینی‌های نامه

نوشتن برای کسی است که هم در قلب آدم نفوذ می‌کند و

هم بت دهنی اش می‌رسد.

حالا که قرار است نامه‌ی مرا به صورت فیزیکی هم لمس کنید، دو

دارم بگویم که ده سال پیش، اولین شعر را از شما خواندم و

بعد زده شدم. برای شاعر که ۱۶ ساله‌ای که تمام وقتش صرف

تقلید از مولانا شده بود «شبه بولدوزر بودن» تکان دهنده بود.

ضمی زود تقلید از مولانا جایش را به تقلید از صحرای موسیقی داد بدون

آنکه بداند غزل بیت مدرن چیست.

از اول هم قرار بود که مهدی موسوی تنها پناهگاه من در

ادبیات باشد. چه روزهای که به خاطر فارسی شعر گفتن از انجمن‌های

بان ترک شهرستان عقب‌مانده‌ام بیرون انداخته‌اند، چه پارسال

که هیچ استارای حاضر نبودند و ما را با یکدیگر و چه ۲۷ آبان

۹۸. روزی که بعد از ششگ زدن خون خواهران و برادرانمان روی

آسفالت، بیراهن مگی پوشیدیم، به نشست ادبی دانشگاه رفتم

و خواندم: «در آن ابرهای تیره و این سایه‌ها شوفد» تا زبان

مهدی موسوی با من در سوگ هم وطنانش و برای دانشجویی که

عاشقش هستند، شعری را بخوانم. اضرع یا تعلیق از خلیل

کمترین چیزی بود که دوست داشتم با خواندن شعر یکی از  
اسطوره های تجربه کنم که خوشنما یا بدبختانه این افتخار در قیل  
و قال آن روزها تقسیم شد.

حالا که قرار است این خطوط را لمس کنید، با شما عهد می بندم که  
تا زمان بازگشتان به وطن با جان و دل زبان شعرستان در شما  
جانی که می اومد با شما و امیدوارم این مسئولیت سنگین با بازگشتان  
به ایرانمان ضایع زود به سر برسد.

با شما عهد می کنم همان طور که بدون هیچ چشم داشتی دانشگاه را به  
من بخشیدید، با هیچ چشم داشتی به شما افرادی که به ادبیات علاقه دارند

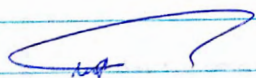


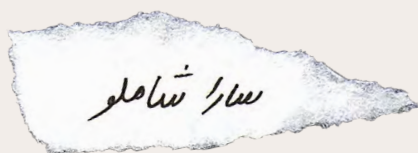
آموزه‌هایم را انتقال دهم تا هیچ هنرجوی مجبور نباشد به خاطر  
فقر از عشقش به ادبیات صرف نظر کند. تا زمانی که برگردید و در کارگاه  
صنعتی هزاران نفری شرکت کنیم، دینم را به شما با آموختن آنچه  
در این سال‌ها از شما آموخته‌ام به افراد فقیری که دوست ندارند  
صنعت کارگاه‌های میلیونی هنرفروشان حکومتی را بشناسد ادا خواهم  
کرد تا شما برگردید و با وجودتان عرصه را برای این هنرمندان  
تنگ کنید.

استاد محرابان و عزیزم؛ به رفته در حال کوشش و مطالعاتم تا باعث  
افتخارتان باشم. می‌خواهم بدانید بذر محبت و هنر را که در این سرزمین

کاشته این جوان زده است و دلانش ها و زحمت های که کشیده و می کشد  
هرگز به معذور نخواهد رفت . ما دوباره سبز می شویم و آب و هوای عشق  
و ادبیات را با هم می فریم .

بعد از تمام این پیربانی ها ، تولدتان را تبریک می گویم . مایک  
سال دیگر به دیار و اوزها قشنگ آینه نزدیک تر شده ایم . از عشق  
وجودم دوست دارم مهدی ♡

  
محمد راهدی



صعری از استاد عزیزم سید مهدی موسوی :

ترسیم که پشت من توئی... که پشت من کوچه...

ترسیم که پشت من توئی... که پشت من کوچه...

ترسیم که پشت من توئی... که پشت من کوچه...

ترسیم که پشت من توئی... که پشت من کوچه...

ترسیم که پشت من توئی... که پشت من کوچه...

ترسیم که پشت من توئی... که پشت من کوچه...

ترسیم که پشت من توئی... که پشت من کوچه...

ترسیم که پشت من توئی... که پشت من کوچه...

ترسیم که پشت من توئی... که پشت من کوچه...

ترسیم که پشت من توئی... که پشت من کوچه...

ساخته ۱۰ مهر ۱۳۸۰



طیب عرفان



اول نهم لطف ۲ عدد باران سر حال بخورد و بگوید بسم چون در  
 میان هم خبر نبرد باران منع است نذر بگوشن معنی نه نیست حرکات  
 از آنها را با هم بر وزن آینه کن در یک ماهیت باشد قدر که فرج کن  
 استی نام کنی نذر این در حال روزی که بخورد عرب کرم، برآوردن  
 و برین در این معنی باشد بسم باری محمد یوم بر زمینهای از سالی، آفرین در یک  
 مجلس باری که این هم سال و یک بار بصدقین و ابدان این درین سخن صحت در است  
 سال از این جهت که در این معنی و نذر و خوراک و یک سال به یک کرم  
 به این معنی است که از آب از این معنی و هدف هدف باری که درین معنی بود  
 حب، اندک به باران ها نمی شک و نفس اندک بکرم حلاله نذر بزرگ که مصله را می  
 از خور کرده و در هر یک ماهیت سرخ می باشد و این در در حلقه؟ حب فقام سرخ  
 شدن کنی زرد می و رنگ و نفس نذر از این اندک می عالی! صف نذر از نذر نذر  
 برای برین غذا و این را از نذر نذر لطف...



از حدیث سر این بزرگواران که می‌نمایند ازین به نفعی غیر علی البیت خاندان نبوتی است.

آنگاه که ما خوش و خوش شدیم؛ نفرین شد و گذشت بهر آن زمان در  
حکایت بدویم منافع از کارها و نایان سدر در بزرگواران و جلاله نبوتی است که برای  
سدر بن اجماع! می‌نم بود بهر آنکه انتساب خوب حسب و چرا!

بدی نظم با زبان های سنجیده و آری در استناده که آنگاه نام خود را بطوری  
کن. پس؛ با زبان های آهسته و تمیز و نصف بیان آب آهسته کن و به سعه  
کلم بنظر آید که بهر سبب نبوتی.

بعد از سدر می باشد و درین سدر و دیگرها نشانی از آنست که می باشد  
آنگاه که بهر سبب نبوتی است و بهر سبب نبوتی است و بهر سبب نبوتی است.

بعد از آنکه در بزرگواران که اطراف در دیوار خود را بهر سبب نبوتی است  
و بهر سبب نبوتی است و بهر سبب نبوتی است و بهر سبب نبوتی است.





بوی دلی، دشت و دشت های گلی

خدا حضرت است. در آن یک سبب بودیم و به برای یک راه نه در سبب

همین است. این سبب را هم سبب میگویند. سبب میگویند. سبب میگویند. سبب میگویند.

از آنکه بخاطر دلی و دلی است. این سبب میگویند. سبب میگویند. سبب میگویند.

استخوان خودی که در آن سبب میگویند. سبب میگویند. سبب میگویند.

در سبب را هم میگویند. سبب میگویند. سبب میگویند. سبب میگویند.

چون میگویند. سبب میگویند. سبب میگویند. سبب میگویند.

در آن سبب میگویند. سبب میگویند. سبب میگویند. سبب میگویند.

استخوان خودی که در آن سبب میگویند. سبب میگویند. سبب میگویند.

در آن سبب میگویند. سبب میگویند. سبب میگویند. سبب میگویند.

بوی دلی، دشت و دشت های گلی



سلام بجهاد خادر خطه عزیزم

راستی از کتبه این عبارت را به خودم داده ام که برای جهاد خادر  
نامم بدین دست های من لرزنده و صدی کلمه ها انظار از ذهن فرار  
می کنند. یعنی دانم چگونه نامم را شروع کنم و چگونه آن را بنویسم بدست  
خواندن توسط جهاد خادر را دست نیابد. یعنی دانم اطاعتی رسم شروع  
به نوشتن کنم نوی مغزم پر می شود از کلماتی ها در زنده های  
تمام شدنی ...

کاش، کاش زمان به عقب برمی گشت. کاش می شد مثل  
منم همه چیز را به عقب برگرداند و دوباره به مردم بحال ها مثل  
و شاید طوطا اسباب باشد و من از آن دل و



دانشگاه تند. شوم و با اشتیاق و وسعت هایت  
 کارگاهت، شوم. ساعت هایت کارگاهت بنشین و بوس  
 بدم. یاد بگیرم و یاد بگیرم. کاش همان روزها  
 یکنفر سلی محلی تو شوم می خوابانند و من از خواب بیدار  
 می شوم. کاش... کاش... کاش... اما این تا ابد هم بگویم  
 کاش... هیچ چیز به عقب برنمی گردد. اما باز بخودم قدر می شوم که  
 آنهم چیز به عقب برود و زمان به عقب برود تو به عقب  
 هستی وجودم را به من نده. تو پس از دست دادن همه چیز...  
 می ترسم این دوستی اتفاق ها به جور دیگری نشود  
 حیدر گویند و من به جای آنکه وارد کارگاهت شوم و فرزندها

دور و دورتر شوم و من حتی قدرت تصور بر ذی را هم ندارم و

از لفظ ای تصور کردن کردن هم بزرگتر و بزرگتر می ماند و

دلم می خواهد بگویم یعنی دانم ... یعنی دانم این کلمات ها و

توس ها و حسرت ها و افسوس های دانم نوی سرم می چرخند و

هر لحظه من را با خودشان به جایی می برند و دید لفظ را نوی تصور

خودم را نوی کارها کان تصور می کنم به گوشه ای نشستم و بشنود

و نوی از شما یاد می گیرم و دید لفظ را نظارت نوی نزدیک

ترنگ دور شدن، قیل و قیادی و حس می من را از جام بلند می کند و

پیرایه می کند به لبه میترها دورتر از شما و کارها کان لفظ را

دکتر افسوس نوی نزدیک و خودم را به میتر افسوس از دست داد

تمام آن روزهایی که می توانستند در کارگاه ادبیات آن به سر

بیاورند اما نویسدند. تمام آن روزهایی که می توانستند به مسجد از

وجود بازرس<sup>۲</sup> نگاه داشتند اما نشدند. تمام آن روزهایی

که خالی ماندند که در خالی می افتاد که هنوز آن را حس می کنم

و آثار هر کاری که می کنم نمی توانم پُرش کنم. تمام آن

روزهایی که آثار اصلاً آنجا را از نویسنده ام و نفس کشیده ام و

این فکر که من اصلاً چگونه زنده بودم و چگونه نفس می کشیدم من

دارا نمی گفتم. تمام آن روزهایی که سرم با فکرهای دیگر می پریدند

و به چیزهایی دیگر به جز ادبیات فکر می کردم. تمام آن روزهایی که

گذشت و دیگر هرگز به نفس نبردند. تمام آن روزهایی که می توانستم

در هوای بارگاه ادبیات شما نفس بدم اما نفس دانستم به مردم  
 را از چه خوشبختی بزرگ محروم گردام. نفس دانستم به از چه آفتاب  
 بزرگ دور مانده‌ام. نفس دانستم به روزها و شب‌های من چه بی‌معنی  
 می‌گذرد. روزها و شب‌هایی که می‌توانستم در این آفتاب بزرگ غرق  
 شوم اما فقط حیات مارهای معصومی روز سه‌ام سوزان بودم و  
 شاید این موسیقی بود که من را همراهی آن روزها زنده نگه می‌داشت  
 و از سایه اطرافم جانم می‌برد. موسیقی‌ای که در کنار وجود  
 ارزشمند شما و ادبیات آثار در وجود من جانی تازه پدید آورد  
 و مانند نور از قبل در وجودم بزرگ و بزرگتر می‌شود. چه نقطه‌هایی  
 که می‌توانستند من را در بارگاه ادبیات شما خوشبخت‌ترین آدم روز من



کنند اما بدون هیچ فضای فقط نهند و نهند و نهند می دانم که

این جملات بدبخت و دست و پا شکسته می شن و نمی توانند عمق استوار

بیخاستم را بر روی کاغذ بیاورند اما همچنان با بیخاری خودشان

را آروزان این نامه ها ناخیز می کنند یعنی دانم نوشن

این استوس ها که انگار تا اب راهام نمی شد دیگر صیقلی دارد

اصلاً من نه از شما یاد گرفته ام نه در لفظ زبانی من چرا دارم سر

شما را با استوس های تمام نشوینام درد می آورم و روز تولدتان

را خواب می کشم؟ اصلاً فکر روزی نزدیکتر از روز تولد شما هم برای ما

آندهای ما با هالت وجود دارد؟ روزی که برای صبی ما شب ترین

و نزدیکترین روزها است. حتی در لفظ هم نمی توانم جهانی را تصور کنم

که شما در آن متولد شده باشید. انکار همین باب دنیا آمدن

شما معنی خودی را پیدا کرده. انکار همدی دنیا فقط بعد از تولد

شما شروع کرده و ادامه پیدا کرده است. انکار این شما بوده اید

که به همدی علمها معنی داده اید و دنیای تازه برای شما ساخته اید

دنیایی که بیرون آمدن از آن غیر ممکن است، آن فکر کرده

آن غرق شده ام و تمام وجودها انکار در آن حل شده است.

دنیایی از ادب، هنر، عشق، حس، فداکاری و خود خود زندگی...

دنیایی که در آن نه فقط درس ادب بلکه درس زندگی به

من داده اید. از شما یاد گرفته ام به هر چه حال خوب و بد

فلو کنم. مطلوب در صورتی که من و نقد کنم و استدلال

بیادیم آنرا به هر صورت استیلائی راه هستیم و باید غلبه بر تسوین کنیم و

تسوین کنیم. یاد گرفته ام به هرگز چیزی با یک ایستادگی و امانت، ایستادگی

قبول نکنم و بجا آن شد کنم و فکر کنم و در موردش تحقیق کنم.

یاد گرفته ام که در هر چیزی شکی وجود دارد و هر نظر، عقیده، مطلقاً

درست و غلط نیست و یاد گرفته ام که بیرونی هیچ استدلالی نداشته باشد.

یاد گرفته ام که قبل از انجام هر کاری اول خوب بچشم بینم و

یاد گرفته ام که هرگز هویت فردی ام را از دست ندهم و خود را ستور

نگینم (هر چیزی که بی برانم سخت است و همچنین آن را تسوین

میکنم) و در هر حالتی محل نگویم. یاد گرفته ام که قبل از انجام هر کاری

چیزی از دست ندهم سوال بیرون اول خودم در موردش تحقیق کنم و

یا ذکر منتهی ام که در مورد چیزهایی که در دنیا تحقیق می توانم نظر

نرمم مکتب شریعت یا تفسیر و تحقیق کنم و کتاب بخوانم و از

دادن نظرهای بیجا و غیر تحقیقی و غیر علمی دوری کنم. یاد گرفته ام

نیایشیدن هر چیزی دما، اصلاً هیچی ننوم و اول خوب به

آن فکر کنم، حرف ها دیگران را بشنوم و بعد چیز را بشنوم و

در مورد آن تحقیق کنم تا با دیدی عین به مسائل نگاه کنم و از

آن در سطح آما می توانم دور شوم. از شما یاد گرفته ام که از نظایر

مختلف به هر چیزی نگاه کنم. شما دیدگاه منی را سفید به دنیای

اطرافم تفسیر داده اید. از شما یاد گرفته ام که در همه حال کتاب

بخوانم و بگویم و بخوانم. از شما یاد گرفته ام که همیشه بخوانم و بگویم



کنم و آن قدر بنویسم تا اهام را بگویند. از شما یاد گرفته‌ام که منم

ببینم و کتاب بخوانم و در موردشان حرف بزنم و بنویسم. یاد

گرفته‌ام که از همه چیز و شبیهی اطرافم ایستاده‌ام و باید بی متفاوت

به اتفاقات اطرافم نگاه کنم. از شما یاد گرفته‌ام که محسوس باشم و از

شما به ساعتها بدون حینگی استراحتان را در لحظه ترس می‌دید

و ما را با دست تمام و با هر بدنی، اهنای می‌شد. از شما یاد گرفته‌ام

که عاشق باشم، عاشق آدم‌ها، حیوانات، گیاهان و عاشق زندگی بودن.

فراگیری و از خود گذشتگی را در لحظه‌ها شما یاد گرفته‌ام که به عده‌ها بدو

کنیم هیچ پولی در زندگی‌مان از کسی نرفته باشیم و مطلقاً آسان به

ما یاد می‌دهد. ترجیح می‌دهد از وقت بگذراند تا بندها به ما یاد

بی وقفه و خستنی ناپیدا و با عشق یادید هر آن قدر با خنیا

به تنگ ما یادید هر یک تا ابد یادگار شود و در دهان من شود و تا

ابد مدیون این همه صبر و بردباری و این همه عشق و فداکاری

هستم. عجب بی اندازه و ارزش یاد گرفتیم که به با همه بی اندازه محراب

هستید. ارزش یاد گرفتیم که در تمام وجودی هاستان را فراموش کنیم

و همیشه بیادمان باشیم ارزش یاد گرفتیم که همیشه ادب داشته

باشیم و آنرا هر اتفاقی نیست باید به نثار احسن کند با عقل و ضلوع و درستی

و بدون هیچ نوع بی احتیاجی با آن برخورد کنیم. قوی بودن و ادب

زندگی ارزش یاد گرفتیم؛ ارزش یاد گرفتیم که با تمام ستمهای تعبیر و دوری

همیشه و همیشه با عشق و بی نظیری می نویسد و ما را غرق در فقر و

ترا اند و همان <sup>آن</sup> می نند و <sup>و</sup> بسیار به <sup>و</sup> خوشی نایب یاد می نند

از شما یاد نرسم <sup>آن</sup> که در زندگی باید برای چیزهای <sup>آن</sup> دوست دارم دان

به هم؟ از شما مفهوم واقعی عشق را یاد نرسم <sup>آن</sup> به عشق تمام است جز

از شما یاد نرسم <sup>آن</sup> که در راه هنر خوشی نایب <sup>آن</sup> و فقط <sup>آن</sup> شدم

دستور <sup>آن</sup> از شما یاد نرسم <sup>آن</sup> که غرق در عادت ها و تکرارهای

روزمری زندگی شوم و هر روز حتماً کتاب بخوانم و فیلم ببینم و

به هنر بپردازم. کتاب نگاه من نسبت به همه چیز عشق داده ای و به

من یاد داده ای که هیچ چیز بیاید یا سفید مطلق نیست و هیچ <sup>آن</sup> که

برای خوب مطلق نیست. به من یاد داده ای که همه ی آدم ها خاستگی

هستند و هر کدام ویژگی های متفاوتی دارند. از شما یاد نرسم <sup>آن</sup> که به

تفرات نظرات احترام بگذاریم حقیقتی است باید بدیدیم و نظرات من

متفاوت باشند. ارزشهای بدیدیم است که دردمها را با تمام تفاوت نظرها

و عقایدشان بدیدیم. ارزشهای بدیدیم است که هر انسانی در زاد است که

هر عقیده و نظری داشته باشد نظراتش به کسی که سبب نبرد و فقط در

آن صورت است باید دانست مخالف نشان دهم. ارزشهای

بدیدیم است که قرار نیست همی دردمها روی گروهی زمین مثل همه نظرات

کنند و همین تفاوت نظراتی است که دردمها است که هیچ را بر طایفه

میکنند ارزشهای بدیدیم است که به بنسب متفاوت انسانها و تفاوت های

فردی نشان احترام بگذاریم و آنهارا بدیدیم. ارزشهای بدیدیم است که

همی انسانها را از هر نژادی انسان هستند و هیچ قوم یا نژادی



خوب باید مطلق شیت. اگرما باید بدینستام که تمام مرزها حفظ افک

دنیا بی معنی هستند و چیزی به اسم وطن به معنای مرز و آب و خاک

و در دیوار وجود ندارد و وطن آدم در واقع آن استانی هستند

که آدم دوستان دارد و به آنجا عشق می ورزد. از شما بدینستام

که از دار حوی بشم و عرفان که آدم ها با من در جهان می گذرانند را بدی

کسی باز تو تلم. از شما بدینستام که مسائل شخصی آدم ها خود

مربوط است و من هرگز حق دخالت کردن یا نظر دادن و تصمیم گیری

در مورد زندگی آنهارا ندارم و در موردشان هرگز قضاوت نکنم.

از شما بدینستام که هرگز زور یا ظلم و ستم نروم و همیشه از آزادی ام

دفاع کنم و مخالفتم را با ظلم ابد کنم. از شما بدینستام که خودم را

دوست داشتیم، همسایه‌های محال با هم و از زنده‌ی لذت بی‌بریم

و غنای این صورت از آنکه به دنیا جای خیرتری بود از تنی کردن هم شود

از شما یاد می‌کنم، ام‌مرد، مورد هیچ چیز و هیچ کس نیستی و تنی کنیم و با

دیگر می‌کنیم به دنیا ای اطرافم نگاه کنیم و اگر از هر کس یا چیزی توبه

بدا داشتیم آن را به هر کسی افزا و آن را به هر کس ندهیم. از شما یاد می‌کنم

که همسایه‌های غری در زبان فارسی با هم و مراقتیب با هم. از شما یاد

می‌کنم، ام‌مرد، روز بنویسم و در میان خوشحالی‌ها و ناراحتی‌ها و رنج‌ها

و دم ایران نفس کشیم و زندگی کنیم تا بتوانیم آن را بنویسیم. بنده‌ایم

تا آنجا که می‌توانیم چیزهایی که از شما یاد می‌کنیم، ام‌مرد، بنویسیم و بنویسیم. اگر

همین طوری ادامه دهیم دست آخر طوماری می‌شود از حیدرهای بی‌بخت و

دست و پا گسسته‌ام نه چیزی جز خستگی و سردی برایتان ندارد.

می‌دانم که هیچ وقت تا نگردد خوبی نبوده‌ام و نمی‌دانم اصلاً بسایق

تا گودی شما را دارم یا نه. می‌دانم که آن طور که باید ندانم نبوده‌ام و

سختی نبوده‌ام و شنیده‌ام. می‌دانم که باید بیشتر شب می‌خواندم.

بسیار خفتم می‌دیدم، بیشتر می‌خواندم، بیشتر تنه می‌کردم و سختی می‌کردم

و سختی می‌کردم و سختی و سختی و سختی... اما تا نگردد خوبی

نبوده‌ام و گاهی آن قدر غرق کارم می‌شدم که وقت از دستم در می‌رفت.

من را ببخشید که تا نگردد خوبی برایتان نبوده‌ام و نتیجه‌ای این همه

زحمت شما را خوبی نتوانستم برهم. من را ببخشید که تا نگردد خوبی

نبوده‌ام. من را ببخشید که تا نگردد با استواری برایتان نبوده‌ام. من را ببخشید

آخر حین وقت کتابت و حواس پر بوده ام و غیر چیزها را بر دستم یاد نمی فرام

و خوب نفهمیده ام. من را بیخود برای تمام کتابهای کتابخانه بایر

می خوانده ام اما خوانده ام؛ برای همه علمهای کتابخانه بایر می خوانم و هنوز

ندیده ام؛ من را بیخود برای همه کتابهای کتابخانه بایر در دستم نویسی انجام

می دادم و همه اس درها زده ام. من را بیخود به هنوز به خوبی قدرت بعد

و استدلال تمام و بایر شود شکر حق من. من را بیخود برای همه

وقت های به مجرده و میان کارها روزمره می زندگی هر روز را به وقت های

نه می توانستم به جای می رسم، کتاب بخوانم یا فیلم ببینم. من را بیخود برای

اینکه هنوز توانایی نوشتن این قدر بدو و حشمت است و این طور

حیدر ام به چاره و ناخواند برای نوشتن از کتابها نویسی حیدر از عین



ادبیات، شعر، نثر، و نثر نواری، و غیره، و از این و غیره، و غیره.

نمی دانم شاید هرگز و هیچ وقت هیچگاه به عبارتی و در طایفه ام توان نوشتن

در مورد شما را پیدا کنند. اصلاً چگونه می شود چنین اقتضای نثری را

در میان این طایفه و طایفه ها ناصح و موعظه می داد؟ اصلاً هر چه بیشتر

می گذرد و بیشتر و بیشتر از شما یاد می گرفتم، این اقتضای نثری را

و بیشتر تر می نمود و بیشتر در این عرصه می نمود و بیشتر از

شما بیشتر تر می نمود و بیشتر از شما بیشتر تر و بیشتر از شما

من معتقد می شوم که می توانستم تا آن زمان به شما بیشتر از این هم

می نمود و بیشتر تر می نمود. فکر از بودن در طایفه شما چیزی از بعضی تر

هم در دنیا وجود دارد به تمام طول هفته را به شما می نمود و بیشتر تر

و کاچاں شروع شود و هدی ماننا، کما جمیع شوم و از اینک و هنر عرف

نیز شوم و از کما یاد بگیریم و یاد بگیریم. و وقتی که کاچاها را می بیند شروع

میکند، نفس دانه را از جان این بگذرد و تنه می نهد و دم می خواهد ببارد است

دوتا عقربهای ساعت را بگیریم و نگذاریم از جایشان بمانند

دم می خواهد ز جان را تمام توانم نهد و دم و زفا همان جابجایی

شود؛ همان جابجایی کاچاها و کما کما یاد بگیریم. اما نه این

چیزی چند خواسته است، من خبر دارم خود خواص هستم به چنین چیزی

و اگر زود می کشم و این هم بلای من است و طای دیوانه دار و حساس است از سوال

می کشم. همه استی به این خاطر است که در تمام طول مدت کاچاها غرق

لذت هستم، من موسیقی هستم و از این عالم خبر می دهم از همه چیز این

دنیاهای شوم و در دریای از ادبیات و هنر غرق می‌شوم و دلم نمی‌خواهد

هرگز از آن بیرون بیایم. تمام جهان کاغذی است و من تبدیل

می‌شوم به دونه گوشی بزرگ و فقط گوشی می‌دهم و یاد می‌گیرم.

ای کاش می‌شد به کاغذ ادبیات در دنیای واقعی تبدیل می‌شد به اصدانوشی

بزرگ و طاعت ابد در آن شاور بودم. ای کاش می‌شد به صحنه‌ها

شماره‌های تبدیل به صحنه‌ها در این اصدانوشی بزرگ می‌شد و من

ابدهان جا زنده می‌کردم. ای کاش می‌شد به صحنه‌ها منضم نوی منم

«وینچس» و «شکا» می‌شد به صحنه‌ها «خنده» سخت‌گیر و صحنه‌ها

و عاشق هنر و صحنه‌ها می‌شد «خنده» های خلاصان و دیوانه‌ها

می‌نوشتیم و متن می‌کردیم و متن می‌کردیم تا به صحنه‌ها می‌شد به صحنه‌ها

ای کاش من شدم اگر همین طور ادا می کردم سحرها را زوی دیوانه وار

و چون در صوم خرم بودم چو بختی برای نگذازد است و غم

من را برای این آرزوهای و چشمتان و دیوانه وار بودم و دل می خورد

ببخشید حقیر دلم می خواهد دوباره کا کاها حقیر بمانم بجزاری شود

همه کا کاها بمانم ساعدها نوی کاها بمانم می نشستم و یاد می بردم

حقیر دلم می خواهد زندگی همه کا ببرد و شود و همه کا بمانم بمانم

بودم نوی بجزیره، و به اقصای بجزیره، و تا به اقصای بجزیره

بجزیره حقیر دلم می خواهد و همه کا بمانم و همه کا بمانم

می کند همه دلم می خواهد و همه کا بمانم و همه کا بمانم

کتاب ادبیات، این همه صبر، هر یک، و همه کا بمانم و همه کا بمانم



نه چهره نمی توانم... این حسی است بسیار نامناهیتر از آنکه می تواند از ذره ای از

اعتناش بزرگ وجودش از قدر دانمی شد و من قطرات کوچکی در این

اعتناش محو می شوند. دلم می خواهد قبول کنم تمام تلاشم را می کنم تا شود

عجزی برای این باشم اما نمی دانم به تلاش های این من ناچیز می تواند

من را برای شما بگذارد خوبی بگذراند. نمی دانم به حظوری می توانم تا اصرار

نگاهم. نمی دانم حظوری می توانم از ذره ای از این همه صبر و بردباری نگاهم این همه

عجزی و عشق شما به اوست قدر دانم. نمی دانم حظوری می توانم به

حکایت و حکام چیزهای بارز می به من یاد داده اند از شما قدر دانم نمی دانم

حظوری می توانم به خاطر این شوق به زندگی و عشق دیوانه وار به هنر به در وجود

من عاشقانه و هر روز در این وجود بزرگ و بزرگ می شود از شما قدر دانم.

نمی دانم که چگونه می توانم برایشان بنویسم زیرا تنها با همین کلماتی که در دلم

گفته ام باید هر روز نفس می کشم و زندگی می کنم. نمی دانم که چگونه می توانم

برایشان بنویسم که دلم می خواهد تمام حرف ها و راه های حاکمان را از ایشان

چیزی نماند و با خیانت و سرور و داری در کارگاه به طاعتی که سید را در ذهن

که اندیشه دارم. نمی دانم. تنها چیزی که می دانم این است که لفظ خطای

بودن در کارگاه ادبیات را با تمام وجودم می بینم و وجودم در دلم

پیر از خطای آن شود؟ پیر از ادبیات و پیر از یاد و فراموشی که باید.

تنی چیزی که می دانم این است که که اندیشه ای که در دلم هست و به آن

اضطراب می کنم و هر لفظ را به نیت از شوق و اشتیاق و هیجانی می نوازده

برای یاد گرفتن آن که تنی چیزی که می دانم این است که به خیانت تمام می کشم

تا آنکه در خوبی برایتان باشم و تا امتیاز نکنم. تنو چیزی ندارم  
 این است که هر روز عاشق کتاب بخوانم و غم بینم و بنویسم و بپوشم  
 دوباره بنویسم. تنو چیزی ندارم این است که فقط در هنر هوا است که  
 می توانم نفس بکشم و زندگی کنم.

من را برای این نافرمانی دیوانه دار و در تمام ریاضت و استقامت بیخود و من  
 را به خاطر این مسلم ها و حسیه های بیچاره و دست و پا شکسته که از نفس  
 تیرید و کولرهای در خانه هستند بیخود. من را برای اینم تا آنکه خوبی بکنم  
 خوب تمام بیخود. من را بیخود که هر کاری می کنم نمی توانم این نافرمانی  
 اندک برسانم. انظار خودکار به نفس ها تمام چیده و دیش می خواهد دیوانه وار  
 به نوشتن ادا دهد. انظار حتی این خودکار را نمی مسلم و حسیه ها هم را این همه

عشق بی کائنات کما به ادبایر به وجود آورده اند و از روی کاغذ خلق نموده اند.

حقیر در دم می خواست که همی طاعت کند و عاقبت در دو تا بابل بنزد

در جهنم خودم و از روی افسانوی و خیال های نازنینم و می دانم که نازنین

و تولد کان را چنین می بینم. حقیر در دم می خواهد باز هم برایتان بنویسم

و بنویسم. اما نمی شود محو دست آخر می شود نویسی از کاغذی بیزار. حقیقتا

بما و کما و کثرت و در این باره چیزی جز خستگی برای نگاشتن ندارد پس

شاید بهتر باشد که همین جا تمامم را تمام کنم. در آخر نقاشی چیزی نه

می توانم بنویسم این است که من حقیر خود را بنویسم که نتوانم تمامم و

به خودم این عبارت را می دانم که در این روز بنزد تولد کان را بنویسم

بنویسم و کتب قدر به خودم عبارت به هم که برایتان تمام بنویسم تمام می



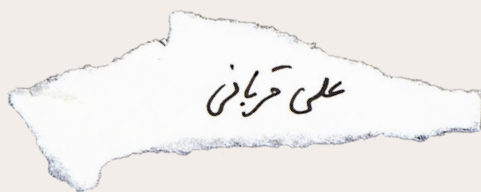


نگوید نامی که قبل از دیوانه شدنش باید همین جاکم بود و

در آخر بگفت این تصویر ناصح القاصد: «استاد عزیزم تولدت

عزایبار مبارک»

شاکر دنا خیزشما  
مهرم عمو شاهی



سلام دکتر جان، تولدتون مبارک!

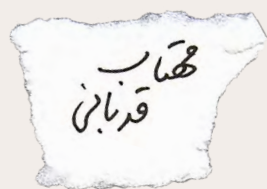
امیدوارم هر کجا هستید حالتون خوب باشه و بتونید مثل همیشه  
روی ادبیات و چیزهایی که بهتون علاقه مند هسته وقت بذارید  
و خوشحال باشید؛ و در بهترین شرایط زندگی کنید صمیمی.  
امیدوارم روزی بتونیم هم نظر که خودتون هم دوست دارید  
به جزیره بنزیم و با بقیه دوستانمون دورهمی زندگی کنیم.

آغوشی با شما مهم ترین اتفاق زندگی من هستش. ص می کنم  
نسبت به اون «من»هایی که شما رو نشناختم آدم بهتر هست  
و از این بابت فدای عالم و به خودم افتخار می کنم که استادی  
مثل شما دارم.

بی صبرانه منتظر اون روزی هستم که شما رو از نزدیک  
می بینم.

علی قربانی





اگرچه ماهی کوچولو کنر خیابون افتاده باشه و روی

آسفالت داغ تفلون بکنه برای زندگیش، اکده معمولاً

نمی‌توفن بی تفاوت از کنارش رد بشن.

احتمالاً یکی ماهی رو برمی‌داره و ره‌اش می‌کنه توی-

جوی آب کنر خیابون، احتمالاً اصلاً فکر نمی‌کنه که

ماهی جاش توجوی آب نیست، گیر می‌کنه به-

لجن‌های تیره جوی و هلاک می‌شه.

شاید هم به پلاستیک پد اکنده و پراز آبش کنه

و ماهی رو با خودش بیره تا توی تنگ یا اکواریوم

نگهش داره و ماهی بسته حال خودش!

معمولش هینه که ماهی رو به اولین آبی که می شه -  
رسوند دگه، تازه اگر بی تفاوت از کنارش رد نشن  
یا اگر دوش حلقه نزنن و از تعلقا کردنش قلم -  
نکته ن.

حالا که اون ماهی خیلی خوش سانس باشه -  
چی می شه؟

تو از راه میرسی، ماهی رو می گیری تو دستای -  
مهربون واسنت، ماهی راه از بی آبی هلاک  
می شه!

گریه می کنی، گریه می کنی، گریه می کنی ...

کف دستات با انگشتا به برگه دست می‌ش  
به برگه که برای هاشی امند، هاشی می‌فرود که این  
آب با تخم آب هاشی که ما حالا نوش بوده -  
فروق داره، هاشی آروم می‌گیره و حس می‌کنه که  
داری می‌دوی، می‌دوی و گریه می‌کنی، گریه می‌کنی و  
می‌دوی، می‌دوی و گریه می‌کنی...

تو هاشی رو به خونریز نمی‌سری، تو هاشی رو -  
برای خوردن نمی‌خواهی، می‌خواهی به هر قیمتی -  
شده هاشی رو به دریا برسونی، حتی اگر هاشی -  
خودش نخواد، حتی اگر هاشی کوچولو بخواد تو امنیت



دستِ مجنون، تو با هاش حرف می زنی، تو به یادش

میاری که باید بره تو دریای بی نهایت و بدون محدودیت

از زندگی‌اش لذت ببره. هاش می ترسه، تو کجش یاد

میدی که نترسه، هاش بهونه میاره. خسته نمی شی از

بجونه هاش برای خواندن، برای سلیس به اصف و سایر

هم عشق... عشق فکر می‌کنی هاشی کوچولو به

دریای بی نهایت نیست؟ می‌خوانی هاشی های

کوچولو به دریای بی نهایت به

حالا دریا پر از هاشی های هست که خاطره شون -

از تو پاک نمی شه...

تو لذت مبارک

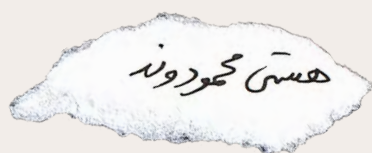


Subject.

Date.

ای به دادن رسیده تو روزای خود گشتن ...  
استاد سلام ♡ بشیر از هر چیزی احتیاج دارم به منتول  
بخشون کنم و هیچ وقت دلمه این دوری رو تحمل نکنم ...  
من سال ۹۹ بهتل قول دارم که هر وقت با در همسره  
عوض رو گوش کردم با دقت بیفتم و هیچ وقت زیر قولم  
ندرم . زیر هیچ کدوم از قول هام ندرم . درس خوندم دانشگاه  
رفتم ، به خاطر اینکه سنا زندگیم رو تغییر دادید معلم شدم تا  
سنا به یک روز بخونم دست یک نفر رو بگیرم و نجاشی بدم ...  
من این زندگی و این زنده بودن رو میولن نمیام  
تا ابد عاشقون می یونم . تو لولن مبارک ♡ سنا به تلون  
مستدام به سر ما و به سر ادبیات ♡ دختر توکل کی کی

P4PCO





از روی نیت بلند می‌شوم؛ انگیزه بلند که خانه را مثل یک قاصد طالبی در دستهای بلایم و  
بجای آنم و عمارت زردی را برینم داخل لایه نامه.

دست‌هایم سر شستم شرمی و جبهه فکر می‌کنم. جبهه خانه، روشنی که روزی فیلم سفید از  
سم‌کنده کسل‌افسکی را در آن دیده‌ایم. خازان که حالا مثل مستند فخر سیاه است؛ انگیزه  
سیاه که نواقص تو را در یک کوه دست نیلویی کنم.

یک هست بود چون که شکر تو خانه می‌بینم و از یک راه می‌آیم سمت پیراهن ...  
پیراهنی که چمن تنه می‌زند و می‌رو، ترکیب بود سیاه و عسل مسودگی است که تو  
هوا جا می‌نهد؛ می‌بینی تو نامه، جلوتی، از یکسوی واکس بود گفتی واکس خورده،  
از دلم سر خیابان سبز دهم بود روزنامه باطله و واکس خوشی و از غلغله فروش‌ها باطله  
هفت‌دن بود قوم سبز و یاجینی شان را می‌بینم ...

باید بخند. دسته جمعی نشستیم بودیم همین جا و یاجینی خورده بودیم. وقت رفتن گفته  
بودید: در میان پیش ما یا می‌ریخته‌اید؟ آلم؟ و من گفته بودم خوابگاه تا خوابگاه

خزینہ دیارِ مانِ همین قدر لونا که در زلفش ثبت شود ، با خورم فلک می کشم : چه ماندم که

لنقد از کینه ها که احتمالی مانم بی اطلاع عیم ؟ لنقد بی اطلاع که بعدا مجبور می شوم

به لرزانش ها رو بیاوریم .

می روم سمت عاشقین . استارت می زنم و مثل یک عطر ساز دیوانه راه می افتم تو سر شهر :

بور خاک باطن خورده و کاج ها که باغ فاتح را ، بور کتاب ها در دست دوم دست فوس

طالعانی را ، بور باریک نوزد فلک و شب شعرها در بوی خلعتی را ، بور ماه و

سبزه میدان توبار را ، بور گند جوب ها که کب را ...

سر چهار راه ؛ بور اسفند بود که یک زن کلاستانی را ، بور اسفند که یک هزار توفانی و

لگونی عاشقین ها ، بور ترفیع و شب نیم را ... بور اتوبان را ، اسفند عتروسه صدقه را ،

کند و نقاب و تاتار سر را ...

دنگار که تو عاشقین زمان نیستی با هم ، با هم را تا ته فضا می دهم بور دال گاز و می روم

تو بور تاتار هایی که با هم دیده ایم ، بور جلوس شعرها در استاده عین ، بور کارگاه نواری

لذیبات، بوی شعر و دلباس و نقد، بوی خستگی، مهر، لاشتی، دیوانگی...

برای تو که نازشته اند وفات را تو چیدان نامی آن برین و بیری آن سوری

در زلف مسوخ، بوی تمامه نامی درین داخل نام ام.

بوی ج خاکی اس و هر خاکی اس ج مکان و زمانی در میان ما که خورده است یک هنرمند

تبعییر را هم نامی بوی خاکی اس بوی نهند ج وفات ج مکانی که دوستی داشته

ناله شده. در حال نوشتن خیز عجبی است. کار می کند که حتی بوی کشیده

جوب آب هم داشتند که بوی نان مسال و هاست ترمیده از عطر بهترین غذاها

دنیا هم خوشتر ج نقل برسد.

برای همین می خوام با تریبی از بوی اینجایی برای عطر بسیارم، عطر از کلمات یک نویسنده

بعد از ولادت، بوی جابوی کلمات طعمی است. جالبه تو می دانی، خوب می دانی که در این متن

خاص، کلمه در دلتی به جویا چه بوی می دهد: بوی که می بردم ج ده سال قبل:

ج هر هار از وی قید و سرخی که ج من دلتی می گویم مادران، جویع ما ج جنسیت و

قدر دارها محمود کنند امی اعتبار در نداریم و بر تمام این توصیف در ذهن خواهند داشت

دلیل، گویایی که از تو می‌ترسم به جهت تصویر می‌کنی تا بشود به فهمید بدید.

دلش می‌بردیم چه بود کاشنست، چه بود سحر خوانی هانان، چه بود عشق، آشتی،

زندان و بانجهی و رفتن... چه بودی که هنوز نه هنوز است نویسم ستاورم.

هرچی نوز ترکیب کدام بودا است؟ عواطف مثل بودی اینم گرم و تلخ است یا بودایی و خنک؟

نوش ترکیبش بود خوش هم دارد؟ بود دلش می‌چوید؟ اگر عشق اینم به یک نوزی ها

ترجمه کنید، چی از کار در می‌آید؟ معادل بودا هانان در فضا و ناخودآگاه جمعی شما دارند

با بعضی از این‌ها در ترجمه از دست می‌روند؟ اصلاً دوستی خواهند داشت یا دشمنان را

می‌گیرند که بیف بیف...؟ نوی طعم.

خوب است که دست کم بودی ادبیاتمان به فهمند و کتاب هایت را چه نوزی بر می‌درخشند.

خوب است که ادبیات در همه جا دنیا، فارغ از فرهنگ و زبان نیست و دین و مکتب‌ها

متفق است، بودی ادبیات می‌دود. اینم گرم به دلایم می‌کنی. مثل بودی دلایم شده عشق که



سرس و فاعلم و قه و حال لست نفس سو ، چله بهر مهر ، بهر تولد...

طبعی تولد کا چارک دست جان ، کاسه عرق که بهیچم فرستد کام ، بیون کوهنرچ اینجا ، کامی

نقره ایونی ازله و خوشبو ، بار دیکر بییغم و بیونتان ، کاسه صد سال دیکرچ بودن و نموسن

ازله صدید و بهر ادبیاتن ره استقامت نف ، کاسه ...

دوستدار شما :

حسن محمود



حاجہ شہزادہ مقدم

اولین جلسه ای که توکارخانه ادبی در کتاب دعای شرکت کردم، توهمی بودم و داشتم  
 با هفت نفری کلاس رودنبال می‌کردم و همزمان اولین بار هم بدیده داشتم با برنامه‌ای کتاب دعای  
 کاری کردم. به علامت دست اون یائین بود که اون رو به‌زود و دعایش سرگرم صحبت شما  
 و بچه‌هایی کرده شدم. اون هم در محله شلخ موصوفی که هر کسی مشغول انجام دادن کاری بود  
 بعد بهوشیدیم شما گفتن همان نزد ادمقام، وای من دو نید چه حال داشتم، هلال کرده بودم  
 تنها کاری که تو شستم بکنم این بود که سریع از گروه بیام بیرون، بیرون رویدم بلا نبودم و اسم همین  
 گویشم رو خاموش کردم. اون موقع تازه نزدیک به پنج‌ساعت بوده شعر گفتن رو شروع کرده بودم  
 تازه اون هم بر ابراراد. خلاصه بعد از چند دقیقه دلخوار رفتن با خودم غم خودم رو جزم کردم  
 که دوباره وارد گروه بشم و این بار بیام بالا و با شما و دوستان صحبت کنم. چند دقیقه  
 از گروهم کنده شده بود که شما دوباره گفتن همان نزد ادمقام، تو ذهنم با خودم گفتن، همان  
 تویی که اصلاً به نوشته دعای همیشه گفت شعر تازه اونم پر از غله و ایراد، اینجا چکار می‌کنی  
 بابا این سید مهدی موسوی، تا خواستم دوباره از گروه خارج شدم شنیدم شما گفتید: سلام  
 همان جان فیلم یا کتاب ومن با خوشحالی و انتهای که در وجودم بود نفتم و سلام استلام...  
 امید دارم حالتون خوب باشه، تولدتون مکی مبارک، امید دارم سالهای سال سایه تن  
 بالا سر ما و ادبیات باشه...

همیشه با خودم می‌گفتم خوش به حال کسانی که هم دوره‌ی سعدی و حافظ و شمس و مولانا  
 بودن، و الان مطمئن هستم که عده‌ای در آینده می‌تونی خوش به حال کسانی که هم دوره‌ی  
 سید مهدی موسوی، عباس معروفی، رضا براهنی و دهشتن ابتهاج بودن. وجه افتخار این  
 که من تو شستم شاگرد استاد بزرگوار می‌میل دکترا سید مهدی موسوی باشم.

امید دارم به زودی این فاصله دعا از میوه برداشته بشه و شما هم در ایران ببینیم و تولدتون  
 رو از نزدیک و دور هم جشن بگیریم. همیشه قدردان زحمات شما هستم و بخون دعاقتون رو

هرگز از یاد من نروم...

از راه دور روی ماهتین روی بوسم  
 از طرف شاگردتون همان نزد ادمقام

پدرہ نسائی

قدرش بپنج توی دلم بود. بهین سبب رسیده بودم. چهل حرفه را  
 فکرای خود ریش نهاده امی دانست. دوست ندانستم تا کس حرف  
 بزنم که باب بفتح و حرفی انگلیش باز شد. بعد از آن خواهم  
 کس خونسخت این اندک حرفت فعل بود. من خواستم بفتح  
 و به سوزش بگویم. من خواستم دل بدو در سم ازین زنندگی کوفت  
 می رسیدم آندی محرم خونده می دهم. عباد خود و محضایم  
 حیران چه عباد اولین نفر بود که نفوی دید و واقعاً حقیقت نبود  
 حیرانهای گاهت منو جمع کند. رفتم توی کوچه پس کوچه های و در آید  
 تا کسی که توی حبیب بود. به تندی ها به دل و دنیا نمی کردم.  
 به انگلیش اگر ایران بودید منو احبته استیاده مدو به ناکس منو  
 به شامی سوزند و انوشقول موعظه می کرد. به لودر دست



خدمت می کردم به عموم اشخاصی که توی امدن خونه به دین آورده  
 بودند. به عموم اشرافه های که توی راه محال کیرج زانیده بودم  
 به عموم رازهای که خفا می نوشتند. رازهای که هیچ وقت  
 هیچ جا باز نداشتند. به محرم و امن بودن آغوشن ....  
 آخ دکنه ... آغوشن که به دست بود و دست  
 لعنت به تبعه ... امدن و رفتن می کرد و بود و آغوشن  
 بودند اشته. آنند و می کرد کاش بود و در سل لول باره  
 به خاطر به دقیقه در رسیدن ها دقیقه بیت در نغم  
 داشتند در به دقیقه به هم حرف نزنید دعوا کنند  
 کاش بود و دعوا می کردند. شفا ایوان نبود و هیچ  
 وقت حمایتون از من و به ها که نه بود

دلداران آنوش غنچه بوی خواست. نهال مسیح لعنت به هر کس  
 که به عیسی بتدبیر بگوید. ای مثل هست نه حلال مشکل من  
 تنه تسکین من بشما بوردید. بن شد عیسی بگوید.

مسیح بگوید دارا بگوید هیچ سلامی :  
 « دلکه خود کس با قرص بر رخ درد داره ؟ »  
 سحر :

« امانت کردم ای کلم ای دلم خنجر آزار دهنده من بدیدم هم  
 لبی می خوراد چه کار کنه ؟ »

حتی براتن هم بنفرد که چه کسی ؟ بوی چه ترندی ای اماده ؟ منط  
 می خواسته مثل هست نگار کنه. سببی نویسی دوباره  
 خرابی کرد و بدیدم بنفردید. سببی کردید به انسان ؟

بمگر نیز دانه وتری نالیدی مطلق دانه جوی کنه. دوباره

پرسیده:

«پرسیده کی می خواد چکار کنه؟»

(حضور برای این حجم از این نسبت درستی تجزیه مدهی این

صده از دوست زخم خورد و بدست مدهی شده با این مدهی

کنه که هر بار پرسیده بار آورده باز هم به جبهه و حمایت کنه مدهی

مجلسی بعدی:

«پرسیده که چرا اسستو نگو؟»

پرسیده:

«دکتر نه خط می خوام عموش کنه. رسته نمی توانم ادامه بدم. حقو

سوزش نمی تپند»

نکته :

« من به حال سزاشت کردم ؛ به امانت تو می دهم . جعفر  
می زنم اگر آخرش باز هم همین قصه رود استیصال می شود  
به قصمت احداً نمی دارم مثل هر که به هر استیاه از دنیا  
دور شدی ، حتی زمانی که بتنبلی هات عصبانیت کردی و  
دعوات کردم ای صفت احداً ندارم . »

برگشته خونری « نیم . صاد » از ساعت غروب از خانه تا صبح  
صبح به وقت صبحت کردید . از هرجی . از دیروز امروزی  
فریاد . دیکه می شنوید برای همه به زندگی برتر در دنیا و جوری به  
زندگی سخاوت کردید که دیکه دلم بخواد عبیرم . هر که  
خودش به هم ای زندگی در دنیا و مرگ و تولد می افتم که با خنده گفتید :

« پدیده الان که حالت خوب هم نبود واقعا برای همین آدم  
کوچک و نیکو را می توانست می شد خوردن کن ؟ و این چه  
استعدادی برای وبری ؟ و بعد انا خجالت نمی کشی ؟ »

من خندیدم و گفتم :

« پدیده همین پدیده خودی که سر زنده و سر از امید »

دکتر می گفت من خوب زندگی می کنم و زندگی که هم دارد خود  
با من و از هیچ حقایق نمی ترسم از هیچ نقایس آزرده نیستم

و هیچ وقت راه سانسور روی زندگی و شعرا را نمی زنم :

سایه با ورتول که می گفت کسی بود که منو عمو طور

که حسرت می بردم :

دکتر من امروز خوشی که می رود دارم امروز کن و مشغول



«ایمان نیستیم و سگواتو نمی خوریم. از شما طراتی که قوی کاره»  
 - هانکرتون دارم بافتی، تعریف می کنم و به خودم می بالم که  
 سگاتر دتوم. امروز برای اولین بار کت را سگال «خدا لیل»  
 از من راحه که به حدیث که جلوی رفتن های نگاشتن منو  
 بکنده و با روی لیل سگاتر می گویم که کند. امروز من با کتس زندگی  
 می کنم که منو سگاتر را سگال های سگال می خواند و به دیدار  
 می کند و به سگال حل می ده؛ و هر بار می خوانم قوی صید غله  
 می دارم محمی نه؛ «بیدیه لطف دکنه و کنه نگران کن»  
 و من بهی کردم از خفا. امروز «ایمان» که از من نیست و  
 می که من نمی توانم حرفه خود کنم با بنویسم (اما به رکنه سگو  
 لطف «باز بعل خودت سگو» «حقه رحمت می خورم که»

→ از نزدیک نزدیک مسئول کانونه حقه را از روی بدستون رو

طردم " دکت من محنت نه باز هم دور هم جمع می شیم .

دکت من خواا انیوبه زبول خودام از قول خودام :  
بدیده های کوچیک شما آرزو دارم یک بار رفیق یک بار توی

ایران آرزو دارم توی آغوش بکته و بعد از کارگاه دسته

- جمعی باجی ها که بول قد ایزنه .

دکت می بیند حیدر رستمی که دارم؟ بعدی این ها و گفتیم تا  
نکته :

سید ارجمند دوست دل طردم . تولد تولد مبارکون بهار .

تولد تولد مبارکون بهار : استاد رفیق ، برادر ، همراه

شهر نور ۱۴۰۱ / ۵  
بدیده های کوچیک شما



محرر  
لجنة

شاعر شہدائے ادب ...

برادر،

استاد،

بزرگ،

تولد مبارک

محمد صادق مازنی